

جانسنری کلاسی

ژان پل دُوا
ترجمہ رامتین

برندہ جایزہ ادبی گاورنر کانادا ۱۹۹۰



به نام حقیقت هستی بخش

خاکسترهای آبی

یک شعر بلند

سروده شده بین سال‌های ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۸

ترجمه شده به فارسی در بهار سال ۲۰۰۹

ژان پل دُوا

Jean-Paul Daoust

ترجمه به انگلیسی:

Daniel Sloate

ترجمه به فارسی: رامتین – طرح جلد: کیا شاه‌حسینی

نشر الکترونیکی وب‌لاگ «پسرهای کوچه پشتی»

انتشار: بهار ۱۳۸۸

تقدیم به **سدریک**

که روح و زندگی من

را بعد از هفت سال زندگی با هم‌دیگر

به میان آتش سپرد

و بر خاکستراش تماشاکنان

باقی ماند

رامتین

هر گونه نظری درباره‌ی این کتاب، برای مترجم کتاب مغتنم است. خواهشمندم که هر گونه نظر، بحث، ایراد و موضوعی که در مورد این کتاب در ذهن تان دارید را برای مترجم ارسال کنید، تا در چاپ‌های بعدی این اثر لحاظ شوند. با احترام رامتین

www.ramtiin.blogspot.com

ramtiin@gmail.com

معرفی: ژان پل دُوا

ژان پل دُوا در سی‌ام ژانویه‌ی ۱۹۴۶ در ولّی فیلدِ ایالتِ کبکِ کانادا متولد شد. تحصیلات لیسانس و فوق‌لیسانس خود را در دانشگاه فرانسوی‌زبان مونترال گذراند و معلم زبان فرانسه در بخش فرانسه‌ی le Cégep Édouard-Montpetit است. از سال ۱۹۷۶ تاکنون بیش از سی کتاب شعر و دو رمان از او منتشر شده است. او جایزه‌ی شعر گاورنرِ کانادا را در سال ۱۹۹۰ به خاطر کتاب شعر Les Centres Bleues دریافت کرد و بین سال‌های ۱۹۹۳ و ۲۰۰۳ مدیر مجله‌ی شعر The Estuaire بوده است. او شاعر و مقاله‌نویس است. هم‌چنین تا سال ۲۰۰۲ وقایع‌نگار شعر تلویزیون تی‌وی کبک و هم‌چنین رادیو کانادا بوده است. او عضو جامعه‌ی نویسندگان کبکی است. سوژه‌ی نوشته‌های او بیشتر در مورد افسردگی و هم‌جنس‌گرایی مردان است.

او را بیشتر به خاطر دو شعر مهم‌اش می‌شناسند، یکی شعر «خاکسترهای آبی» که جایزه‌ی گاورنر را در ۱۹۹۰ برایش به ارمغان آورد، شعری که در آن همراه با خشونت، اما نه الزاما با واقعیت، آسیب‌های جنسی که به کودکی وارد می‌شود را عنوان می‌کند. دومین شعر معروف او، «آمریکا، شعری در تصویری سینمایی» در ۱۹۹۹ منتشر شد و به واقعیت کاری او به عنوان یک شاعر می‌پردازد.

- *Yes, expensive* , account, ED. Bottom Q, Montreal, 1976
- *long Chairs, deliver-object*, ED. Bottom Q, Montreal, 1977
- *Portraits of interior* , poetry, ED. APLM, Three-Rivers, 1981
- *Poems of Babylon* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1982
- *Black Diva* , poetry, *Lips Urban n°5*, Montreal, 1983
- *Suns of mahogany tree* , Romance ED. *New Optics*, Montreal, 1983
- *Taxi* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1984
- *Sunday afternoon* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1985
- *skin of the heart and its opera* , poetry, ED. *Noroît*, Saint-Lambert, 1985
- *magic boys* , poetry, ED. VLB, Montreal, 1986
- *contemporary Continuation* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1987
- *blue ashes* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1990
- *Ritual of America* , poetry, ill. Jocelyne Aird-Bélanger, ED. *Incidit*, Valley-David, 1990
- *Black Diva* , *selected poems*, transl. Daniel Sloate, ED. *Guernica*, Montreal, 1991
- *rooms of the sea* , poetry, ED. *the Tree with words*, Brussels, 1991
- *installations of the light* , poetry, *Noroît*, Montreal, 1991
- *Of the Dandyism* , ED. *Three*, Laval, 1991
- *blue ashes* , *voice/text*, ED. *Artalect*, Paris, 1992
- *open Lips* , poetry, *Lips urban n°24*, Three-Rivers, 1993
- *faxed Poems* , in collab. with [Louise Desjardins](#) and *Mona Lative case Ghattas*, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1994
- *Fusions* , poetry, ill. Jocelyne Aird-Bélanger, ED. *Incidit*, Valley-David, 1994
- *111 Wooster street'* , poetry, ED. VLD, Montreal, 1996
- *Taxi for Babylon* , poetry, ED. *Writings of Orange Forges/l' Blue*, Three-Rivers, 1996
- *seasons of the angel* , poetry, *Noroît*, Montreal, 1997
- *the pink desert* , *novel*, ED. *Alain Stanké*, 1999 ISBN 276040725X
- *seasons of angel II* , poetry, *Noroît*, Montreal, 1999
- *America* , *poem*, *photograph. of Robert Gauthier*, ED. *XYZ*, Montreal, 1999 ISBN 2892612578
- *the poem stripped* , *collective*, poetry, ED. *The Line space*, 2000
- *verses in love* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 2001
- *Pink labyrinths* , ED. *astral Beaver*, 2002 ISBN 2859204946
- *verses in love* , ED. *Phi*, 2002, ISBN 2890466477
- *Cobra and Colibri* , ED. *Noroît*, Montreal, 2006 ISBN 2890185737
- *gray Cinema* , poetry, ED. *Triptych*, 2006, ISBN 289031555X
- *Flowers Lascives* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 2007, ISBN 2896450411

وقتی با هم دیگر گریستیم

یادداشت مترجم - رامتین

ساقی قهرمان برایم زده بود که یک شعر محشر دست‌اش هست که تا حالا به چند نفر هم گفته بیایند این را ترجمه کنند و تا حالا پیش نیامده کار انجام شود. گفتم برایم ایمیل بزن. هنوز سرباز بودم و هوا تازه حس شرجی‌اش را در کنار خلیج فارس از دست داده بود و می‌شد با خیالی راحت در خیابان قدم زد. شعر رسید و چند روزی طول کشید تا بروم کافی‌نت و بگویم یک نسخه از این فایل را برایم پرینت بزن. فایل را برایم پرینت زد. پنجاه صفحه کاغذ را دستم گرفتم و پنج هزار تومان پول پرینت را دادم و آمدم بیرون و تمام مدتی که کاغذها پرینت می‌شد، نگاهم خیره بود به انگشتر روی انگشت شصت پسری هم سن و سال خودم و وحشتناک زیبا که نشسته بود و داشت با صاحب کافی‌نت حرف می‌زد. کاغذها را گرفتم و آمدم بیرون و به عادت همیشه که صبر و تحمل ندارم، شروع کردم به خواندن شعر. یک وقتی به خودم آمدم که صورتم پر از اشک بود و میانه‌ی خیابان ایستاده بودم و بلندبلند داشتم برای خودم خطوط را می‌خواندم و سرم را آوردم بالا، حواسم نبود و مسیری پیاده برابر ده دقیقه قدم زدن را همین شکلی آمده بودم. رفتم یک کاور پلاستیکی نارنجی گرفتم برای کاغذها و برگشتم پادگان. شب که همه خوابیدند، از افسر نگهبان اجازه گرفتم و توی باشگاه افسران ماندم و شعر را از اول تا آخر خواندم و دوباره گریستم. شعر تمام شد. آمدم بیرون. نگاه کردم به ماه و بوی دریا و تمام خاطره‌های گذشته درون‌ام زنده شده بود.

حالا ماه‌ها گذشته است. سربازی چند ماهی‌ست تمام شده. حالا نشسته‌ام در خانه و به آهنگ «فیلی کالینز» گوش می‌کنم: «توی هوای امشب». صدای کالینز قوی و جذاب است و وارد روح و وجود آدمی می‌شود. حالا که نشسته‌ام و این خطوط را می‌نویسم، چند دقیقه‌ای‌ست ترجمه‌ی شعر «خاکسترهای آبی» تمام شده است. امروز سوم آپریل است، سال دو هزار و نه میلادی و جایی در شرق ایران نشسته‌ام و موسیقی گوش می‌کنم و شعر که تمام شد، باز تمام خاطره‌ها و گذشته و خیلی چیزهای دیگر دارند در وجودم پیچ و تاب می‌خورند.

سدربیک که امسال دیگر تمام شد... وب‌لاگ رامتین که چند روزی‌ست تعطیل شده... من که مجبور شده‌ام بیشتر کارهایم، از جمله «چراغ» را ول کنم... این شعر که نیمه کاره مانده بود را پریروز بعد از دو هفته سکوت مطلق دستم گرفتم و... زمان گذشته است. زمان می‌گذرد. همه چیز عوض می‌شود و انگار هیچ چیزی عوض نخواهد شد. انگار همه چیز همان بود که هست. انگار کل این شعر بلند، که ترجمه‌اش حدود ن صفحه شد، همان زندگی خود من است یا شاید تو که داری این خطوط را می‌خوانی، که خلاصه شده است و با اشک یکی شده بر کاغذ ثبت گردیده. شاید...

نمونه‌یی این چنینی از یک شعر را تا به حال نخوانده بودم. شعری بلند که در آن یک نفر با چنین احساسی از واقعیت‌های جسمانی زندگی‌اش، از گذشته‌اش و از عشق سخن بگوید و از روح که قربانی این ناگوارترین حادثه‌ی زمان‌ها می‌شود. راوی کتاب کودکی‌ست در میان‌سالی که از گذشته حرف می‌زند و چقدر راحت می‌گوید از سختی‌ها و از مشکلات و از زندگی... شاعر شعر یک مرد هم‌جنس‌گرای کانادایی‌ست و این شعر را به فرانسه نوشته و من از نسخه‌ی انگلیسی آن را ترجمه کرده‌ام. می‌شود گفت از روی ترجمه‌ی شعر ترجمه کردن یعنی نابودی کل اثر. ولی چاره‌یی نیست، نسخه‌ی فرانسه در دسترس نبود و من هم فرانسه‌ام خیلی بد است. ولی شعر آن قدر زنده بود که همین ترجمه‌ی ناقص هم بتواند آن را منتقل کند: که شعر در میان اشک نگاشته شده است و به حق برنده‌ی جایزه‌ی «گاورنر» کانادا شده.

شعر را دوست داشتم. با شعر زندگی کردم. وقتی شروع کردم به ترجمه، یک وقتی به خودم آمدم که دیگر این من، این رامتین نیست که ترجمه می‌کند، که تمام وجودم می‌لرزید و با همه چیزام حاضر شده بودم بر این خطوط، با تمام احساس‌هایم، با اشک‌هایی که بر چشمان‌ام حدقه زده بود، با نقسی که چقدر تند بالا پایین می‌رفت، با قلبی که تمام مدت چقدر تند می‌زد.

حالا شعر تمام شده است. حالا این کتاب آماده است. حالا باید من بگویم: سال نو مبارک، و در سال جدید، این هدیه‌ی که امیدوارم از خواندن آن لذت ببرید.

با احترام و عشق

رامتین

خاکسترهای آبی

مرد زخم‌ها،

زخم شناختن سکس

که چقدر زود شناخت

وقتی شش سال و نیمه بود،

زخم شناختن مرگ

که چقدر زود خودش را نشان داد،

که هنوز وقتی جنگل می‌سوزد

افکارم

در دهان بی‌قرار من

خودشان را پیچ و تاب می‌دهند،

وقتی بقیه بچه‌ها یاد می‌گرفتند کلمه‌ها را

هجا کنند، من اسم‌های معشوق‌هایم را

می‌شمردم، مخصوصاً یکی‌شان را که

با گناه جسم تعمید یافته بود،

هنوز کودکی بیش نبودم

که در زیباترین زمین‌ها،

در جعبه‌ی بازی شن

شاهزاده‌یی فراموش شده بودم

به من تجاوز شد،

جایی که مار کبری بر دور بدنم حلقه زد،
جنگ نظریه‌های گونه‌گون
در سرم رشد کرد،
اما هنوز دوست داشتم ببینم که کیر تو از
دیدن من شکوفا می‌شد،
هرچند که هیچ تصویری از عشق نداشتم،
بعضی بدن‌ها را باید ساکت نگه داشت
وقتی به کودکی در جنگل‌زار تعرض می‌کنند،
وقتی محیط اطراف‌اش را این چنین سنگدل می‌یابد
و دست‌ها را این چنین بدوی،
کیر من هنوز چقدر جوان بود،
در بخاری دیواری، شعله‌ها فرشته‌هایی بودند بی‌نام،
شاعرانی که شعرهای سرنوشت خویش را می‌نگاشتند،
من مثل همه‌ی بچه‌ها فقط کنجکاو بودم،
اما یکی از معشوق‌های من بود،
با چشمانی مانند چنگ،
به فرشته‌ای می‌مانست کنار محرابِ
کلیسای نوتردام دو بولوریو،
یکی از آن فرشته‌هایی که دیگران را از بهشت بیرون می‌رانند،
سرودی مجنون در رگ‌هایم راه باز می‌کرد
داستان‌هایی هستند که نباید بر زبان بیایند،

اما دست‌هایی مشتاق چه آرزوهایی را که نمی‌بلعند،
بدن من خوش‌آمدگویِ راهزنان بسیاری بود،
حالا که در این سن تنها با خودم هستم،
یادآوری آن داستان‌ها مرا به دلهره می‌اندازد
هوس‌هایی که ریشه در سرگیجه داشتند،
باید خیلی زودتر تو را می‌کشتم،
اما یک بچه‌ی شش سال و نیمه چی می‌داند مگر،
آتش درون من امشب
با وجود نیاگاری شعله‌های تن‌ام
نوسان دارد،
قوس چشمان تو در آسمان تصویری معصوم می‌سازند،
امشب گرگ‌تولایی هستم زوزه می‌کشد
نوازش‌های ما بر بدن‌هایی ناآرام،
بدن‌هایی که ریشه‌هایی مجنون دوانده‌اند
تا زندگی مکتوب من این‌گونه نوشته شود
انگار این‌طوری از جنون، این ویژگی خاص ذکاوت، نجات می‌یابم
تن من هنوز اثر لمس تو را
از زمانی که شش سال و نیمه بودم
و معشوقی داشتم،
در خود نگه داشته است
حالا که تو را در خود دارم تو کجایی،

می‌خواهم نوشته‌ام به لرزه درآید،
هنوز در سایه‌ی خواسته‌ی تو تاب می‌خورم،
تو خدا بودی؟
اصلن تو کی بودی؟
به جز میل تبار تو
و خاطره‌ها و سردرگمی‌ها
چه ماند؟
هنوز به تو نیاز دارم،
فکر می‌کنم هنوز به تو نیاز دارم،
اولین عشق من بودی،
کلمه‌ها جان بکنند تا گنجایش کافی داشته باشند،
حلقه‌هایی بر انگستانی معمولی داشتی
که فایده‌ی خاصی نداشتند
به جز آن دو انگشت که که زیب شلوارت را باز می‌کردند
و بقیه‌ی انگشت‌ها که کمک می‌کردند،
من چه جور بچه‌ای بودم؟
تو چه جور مردی بودی؟
مو سرتاسر بدن را پوشانده بود
مویی آبنوس رنگ
مردی کامل و بالغ،
حالا این را می‌دانم،

اما آن جا من فقط
من فقط تازه از دین ام طرد شده بودم
پیش از آن که برای اولین بار در عشاء ربانی خودم شرکت کرده باشم،
اما افسوس هیچ چیزی را نمی خورم
به جز جهالت خودم،
همه چیز چقدر طبیعی به نظر می رسید
در شکوه ماه می،
خلیجی مرگبار، جایی که قایق ها
مانند نیلوفرهای آبی موج می خوردند،
ترفندهای کوچک هیچ کمکی نمی کنند،
بدن ها با شهوت پاییز شلاق می خوردند،
جایی که کلمات فرو می بارند و فرو می پاشند،
من کودکی بودم که معتاد کیر شده بود
فقط کیر تو
و هیچ چیز دیگری را نمی فهمید،
جز این که همراهی مشتاق و
کنجکاو باشد در آن شادمانی غریب ما،
تو همیشه همان جا بودی
وقتی خواستارت بودم،
اما تو کی بودی؟
از جنس ناب تو، امروز

آیا من مثل تو هستم؟
بخار شده در خواسته‌ی تو،
چه سالی دوباره
یک بار دیگر کیر تو را لمس خواهم کرد
سال‌ها لیز می‌خورند اما من نه،
دست من دراز شده است
کلمات بر من می‌کوبند،
بچه‌های دیگر تو را دوست نداشتند
تو را با نام‌هایی کثیف می‌خواندند،
در حالی که بعضی از آن‌ها رقیب‌هایم بودند
و یا خانواده‌ام و یا دوستان‌ام،
هیچ وقت نخواستم نام تو را
بر زبان بیاورم،
فقط می‌خواستم دست‌های بزرگ تو را حس کنم
نرم
بر روی بدن مینیاتوری من،
آرام اما با قطعیت
زمان
همه‌ی این‌ها را با خودش خواهد برد،
باید خاطره‌هایم را ثبت کنم
دسته‌بندی کنم،

پیش از آن که خیلی دیر شده باشد
دیر یا زود زیر بارشان خفه خواهیم شد،
می‌توانیم دوباره آن‌چه را یک‌بار زندگی کرده‌ایم باز
زندگی کنیم، با همه‌ی همان خاطره‌ها؟
همیشه حوالی غروب اتفاق می‌افتاد
وقتی آسمان عصر در خون خورشیدهایش غرق می‌شد
و زیر و توی بهار خواب‌ها شکل
هزار تو به خود می‌گرفتند
در سیاه‌قلم عصرهایی معمولی،
وقتی به من می‌گفتی دیر کرده‌ام،
با چشمانی مانند پاهایت باز باز،
به من می‌گفتی عاشقات باشم،
من فقط شش سال و نیم داشتم،
من دیوانه‌وار کنجکاو بودم،
من سوار کشتی جهان بودم،
باد آواز می‌خواند وقتی تو
با دست‌هایت کنده‌ها را می‌شکستی،
و با دست دیگرت
لباس‌های من را در می‌آوردی،
طوری که سرانجام دست‌های من
در دست‌های تو بلعیده می‌شد،

من تازه وارد خانه‌ی اژدها شده بودم،
همسایه‌یی ناباور در کنار پنجره‌اش
پرده را ول می‌کرد تا فرو بیفتد،
نشانه‌ای از ناچاری خویش
پاییز محافظه‌کار، پولک‌های طلایی خویش را
فرو می‌بارید
منظره‌یی از پوستی استوایی،
ما در کدام قرن هستیم؟
بازوهایت عظیم بودند
همانند دست‌های گول‌ها در
کارتون‌ها،
اما من آن قدرها شکننده نبودم،
چابک‌تر از یک سنجاب
فقط مسحور بدن عظیم تو بودم که
روی من خم می‌شد،
یک داستان عاشقانه‌ی محشر
با دریاچه‌یی به عنوان شاهدی خونسرد،
من کودکی بودم که قربانی می‌شد
در بازوان بتی عاشق،
می‌دانستم دل‌باختگی چیست
قبل از این که در مدرسه داستان‌هایش را بخوانم،

در دست‌های تو تنها شکل ممکن زندگی را پیدا کردم،

من خدای سرزمین جنون تو بودم،

آره، عاشقات بودم،

آره، حتا توی شش سال و نیمی بهت نیاز داشتم

تا زندگی کنم

سال‌ها به دنبال هم،

حضور بدن، ناپدید شده است

حالا چه جوری خاطره‌ها را به یاد بیاورم؟

وقتی ذهن قواعد به یادآوری را

از یاد برده است؟

این، انگار اتفاقی است که همیشه می‌افتد

کجا بود، زیر آسمان سپتامبر

وقتی من را طرف تن خودت کشیدی،

زیر آسمانی پررنگ بود؟

وقتی از روی باریکه‌ی ابلهانه‌ی چمن‌زاری مرا دزدیدی؟

عاشق تو بودم

عاشق من بودی،

شش سال و نیم داشتم و

تو

قوی و باشکوه بودی، همان جوری که دوست داشتم بزرگ که شدم

باشم،

وارد انبار مقدس چوب می‌شدی
پاهایت را از هم باز می‌کردی
روی کنده‌ی درختان
تا بشکنی‌شان،
غول عظیم رودس،
من دریانورد قسم‌خورده‌ی تو بودم،
فقط شش سال و نیم داشتم اما
خوب می‌دانستم دارم چی کار می‌کنم،
می‌دانستم عاشق عشق‌ورزیدن به من هستی،
امشب، توی خستگی و الکل
کلمه‌ها دوست دارند بریزند بیرون و جا بیفتند
و داستان را تمام کنند
یک بار و برای همیشه،
اما تو را هنوز می‌توانم ببینم،
داستانی عاشقانه،
درد تو،
اگر تن من را می‌دید
وقتی داشتم بزرگ می‌شدم
حیرت می‌کردی
شاید حتی بیرون از تحملات بود،
شاید چون در بعضی از لحظه‌های لذت ما

دوست داشتی کنار بکشی،
قوی بودی محکم بودی،
موهایت خیلی بلند بود خیلی تابدار بود خیلی سیاه بود،
کودکی شش سال و نیمه
خود را تسلیم نیازهای تو می کرد
چون انگار زندگی چنین می خواست،
وقتی تو به سمت من می آمدی
مثل شعری اروتیک
پاهایت را باز می کردی بازوهایت را باز می کردی،
با من سخن می گفتی
در همان حال که به تو پاسخ می دهم،
غروبی که ماندش هیچ وقت نبوده
در آسمان نقش می بندد
و چند معجزه‌ی بی فایده‌ی دیگر رخ می دهند،
اما هنوز حرکتهای ما باشکوه‌اند،
حرکتهای ما به تصاحب ما در می آیند و
نه هیچ کسی دیگری،
باد اکنون بر روی ما می وزد
از میان درزهای در آلونک،
می بینمات چوب خرد می کنی،
حالا می بینمات حسات می کنم لمسات می کنم

دستات می اندازم،
مثل باد که با آب دریاچه لاس می زد
و هم چنان که عقب می کشد دوباره می وزد،
می گفתי نام های ما بر روی موج ها نقش بسته است،
در را باز می کنم، لولاها جیرجیر می کنند،
در جا کارت را ول می کنی، به سمت من می آیی،
من را می قاپی، می خندی، به سینه ی پهنات می فشاری ام،
من را به هوا پرتاب می کنی و می خندم،
در پیکره ی خیس از عرق تو به شهابی بدل شده ام،
من را از پاهایم گرفته ای،
صورت من در شلوار جین تو گم می شود،
می خندی و من ادای ترسیدن درمی آورم،
گربه ای که در هوا شیرجه می خورد،
زاویه های مختلفی که نوازش های ما به خود گرفته بود،
در نور آبی عصر،
در کلیسا دود بخورها به هوا بلند می شوند و دور می شوند
در نور لرزان شمع های مومی،
عاشق تو بودم
مثل غروب خورشید
که تو نیز بخشی از آن بودی
بی آن که خود بخوایم کوک شده بودیم

تا به هم عشق بورزیم،
نمی دانستی چگونه از خودت دفاع کنی
در برابر من،
محکوم به نشستن میان بازوانت، گوش می دادم
به صدای رودخانه که آواز می خواند
پرابی این چنین ملودرام
و هنوز از تو می ترسیدم،
از خواسته های تو می ترسیدم،
حرف زدن از ما، موقوف، با هر کس
مانند دریاچه بی یخ بسته باش،
ذوب شده بر حوادث تلخ داستان هایی اسطوره ای،
اما هنوز همان جا بودم، لابلای موهای خزگونی این جانور،
آتش با حرارت می سوخت،
مراسم هیزم های شکسته هم چنان به جا بود،
خاطرات خشک ترق و تروق می کنند،
بدن های ما نهانی جرقه می زدند،
بدون برزبان آوردن گفتن تایید کردن آنچه می خواستیم باشیم
دست های کوچک من میان
ران های تو
گم می شدند،
تو تاثیر عجیبی داشتی

یادم هست

مثل رادیواکتیو بودی،

هیچ کسی هیچ چیزی از ما نمی دانست،

هیچ کسی نمی خواست چیزی از ما بداند،

کی می تواند این داستان را بفهمد؟

داستان بدن هایی که لای چرخ دنده های ماشین آرزو گیر کردند؟

آرزوی اولین

و ممنوع،

چشمان آبی ات،

زیر موهای پیچ خورده ی بلند و مشکی ات،

هیچ وقت باورم نمی شد چشم ها قادر باشند آتش بگیرند

مثل چشمان تو

با شعله هایی آبی

آن طور که می گویند

گر گرفته،

وقتی آسمان شعله ور می شود

چون که خورشید دارد می رود،

وقتی از من خواستی تا عاشقات باشم،

چون تو غمگین ترین آدم روی زمین بودی،

غمگین تر از هر کسی در جهان، چون

زیباترین بودی،

رود در نزدیکی ما غزل‌های عاشقانه‌ی قدیمی را زمزمه می‌کرد،

آوازهایی که من بعدها فرا گرفتم،

آوازهایی که به کودکان نمی‌آموزند،

وقتی کیرش به من نزدیک‌تر خزید

درخت خوبی و بدی

کنده‌ای که باید خرد می‌شد برای ذخیره‌ی زمستان،

به تو خیره شدم،

شگفت‌زده با تحسین،

معشوق من عاشقم بود،

آموختم که عشق چیست،

زمانی که بچه‌های هم‌سن من،

می‌آموختند تا درس‌های‌شان را از بر بخوانند،

من یاد می‌گرفتم درد تولید کنم رنج بدهم،

در سن آموختن الفبا

هزارپاها پروانه‌ها مورچه‌ها

ملخک، یا شربت بده یا کشتیمت

رنجات می‌دادم، وقتی پیشات نمی‌رفتم

وقتی به تو گفتم که برای همیشه نه،

وقتی به هیچ دلیلی دویدم فرار می‌کردم می‌گریختم،

ترس

از تو از خودم از بقیه،

می‌دویدم به سمت دریاچه،
از وحشت
از خشم
سرت فریاد می‌زدم
محکوم به سکوت، فرار من را تماشا کردی،
دست‌های بزرگ تو گریان چوب‌ها را خرد می‌کردند،
اما نه با همان دقتی که من قلب تو را خرد کرده بودم،
این داستانی عاشقانه است،
اما من فقط شش سال و نیم داشتم،
تو بیست و چند ساله بود،
هیچ وقت بدن تو را فراموش نمی‌کنم،
هر زمانی تو را می‌دیدم،
بوی بدن‌ات در آن کلبه،
بوی چوب عرق کرده،
نظیرش را هیچ جای دیگر نیافتم،
در هوای استریل دبستان،
راهبه‌ها همانند مجسمه‌های مومی،
گاهی هوای کهنه‌ی اتاقک اعتراف،
شبيه بوی تو می‌شد،
شانه‌های تو مانند سردر کلیسا پهن بودند،
جایی که دوست داشتم باشم

مناسک هم‌آغوشی ما،
همیشه در زمینه‌ی سیاه‌قلم،
یک نقاشی کار کاراواجیو،
این را در همان لحظه‌یی که تابلوها را دیدم کشف کردم،
به جز این که آن‌ها در فضایی بین خیابان تولی
و بلوار دو هاور در ولی‌فیلد رخ
داده بود،
جایی که خلیج صحنه‌ای است
برای زیباترین غروب‌های جهان،
ابرها همه مجنون و رای برج ناقوس کلیسای
نوتردام دو بولوریو،
افتاده روی داستان‌هایی که کشیش تعریف می‌کرد
اما آب دریاچه را
شیطان تبرک کرده بود
جایی که بعد از عشق‌بازی در آن غوطه‌ور می‌شدم،
در شش سال و نیم سن
چگونه می‌خواستم خودم را تطهیر کنم؟
چگونه می‌توانستم خودم را در آن آب‌ها تطهیر کنم؟
آینه‌ی گوتیک کلیسای جامع
از دین رانده شده‌ی محکوم؟
خودم را آماده‌ی اولین عشای ربانی‌ام می‌کردم

قلبم آکنده از تو بود،
اما روحم سبک‌بار بود،
این داستانی عاشقانه است فقط داستانی عاشقانه است
خیلی مبتذل، خیلی پیش‌پا افتاده،
چگونه این داستان را باورپذیر سازم
که عاشق تو بودم اما
چیزی برای گفتن نیست؟
سعی‌ات را می‌کنی که بفهمی
بعدا خودت می‌فهمی که این
چیزی را عوض نخواهد کرد،
شش سال و نیمه،
وقت شاد بودن،
تو عاشق من بودی،
تو خویشاوند من نبودی،
یک همسایه‌ی جوان بیست و چند ساله،
بلند قد قوی زیبا مهربان پرشور،
موهایت سیاه بود پیچ خورده بود بلند بود،
چشمان‌ات آبی بود
مثل دریاچه‌ها که
آینه‌ی آسمان‌اند،
لبخندت مانند یک کشتی

همه‌ی چراغ‌هایش غرق نور،
شانه‌هایی بودی که
می‌توانستم بر آن‌ها بنشینم
و سواری بگیرم،
سینه‌ات ران‌هایت کیرت
بدنی که هنوز هم هیجان‌زده‌ام می‌کند،
وقتی کودکی بیش نبودم
منطق درون من بیدار شد،
منطقی گسترده تا عمق قلب،
تو چیزی را به من دادی که
دیگران سعی می‌کردند از من بگیرند،
فقط بیست سال‌ات بود
فقط چند سال بیشتر از بیست سال،
من فقط شش سال و نیم داشتم،
تو عاشق من بودی،
من عاشق تو بودم،
عاشق مخفی کردن صورتم میان سینه‌ات بودم،
می‌توانستم همه‌ی بدن‌ام را همان‌جا مخفی کنم،
هیچ‌کسی هیچ‌وقت نمی‌توانست من را آن‌جا پیدا کند،
از هر چیز مسخره‌یی آن‌جا در پناه بودم،
با تو

زمان همیشه ظهر بود،
سال‌ها بود که عاشق هم بودیم،
اما من بزرگ شدم،
و تو هیچ فرقی نکردی،
تو را ترک کردم،
میان آتش
بد و بیراه گفتم به تو،
از همان‌ها که به کسانی که فکر می‌کنیم ما را آزار داده‌اند
بد و بیراه می‌گوییم
تو عاشق من بودی
من عاشق تو بودم،
آیا هنوز هم دوستام داری
با دسته گل خاکسترت؟
من همیشه عاشق تو باقی خواهم ماند،
با وجود جذابیت دیگر بدن‌ها، عاشق تو باقی خواهم ماند،
موج‌ها همیشه از دسترس ما عقب می‌نشینند،
رو به دیگر جاهای عشق،
اما بدن عظیم تو، خم شده روی من
پیچیده در اوهام خاطره‌های من،
موهای بیدمجنونی تو،
کشمکش تن‌ها،

دلی هذیان گو،
خاطره‌های جادویی
این یک داستان عاشقانه بود
آمیخته‌ای از عشق از قهر کردن باز آشتی کردن،
دوست داشتنی کارنامه‌ی من را چک کنی،
من شاگرد اول کلاس بودم،
به من جایزه می‌دادی،
عشقی که از همه چیزهای دیگر سر بود،
بارها توی آغوش کوچولوی من گریه کردی،
بعضی وقت‌ها می‌توانستم قسم بخورم روزی
تبرات را روی من به کار خواهد انداخت
بین دعواهای ما،
بیست سال داشتی،
شش سال و نیم‌ام بود،
تو قهرمان من بودی،
ما با هم تن‌تن می‌خواندیم،
عکس‌ها را برایم شرح می‌دادی
در نیپال در بخارا،
به تو فکر می‌کردم
که به من زیبایی خیابان‌های آن دهکده را
نشان دادی،

جایی که در شش سال و نیمی
با معشوق خودم در خیابان‌هایش پرسه زده بودم،
موهای بلند پیچان
چشمان آبی
با هم به شاهکارهای مسخره‌ی مارتین لو مالین می‌خندیدیم،
به من خیلی کتاب می‌دادی،
به خاطر تو بود که خیلی می‌خواندم،
همراه ژول ورن و تو
در ماه پرسه زدم،
تو همیشه بودی،
مجبورم کردی تا نام خودمان را بر روی
کنده‌هایی که تو شکسته بودی،
حک کنم
حک شده در آتش
با چاقوی جیبی دسته عقیقی
هدیه‌ی تو
چاقوی هدیه‌ی تو
وقتی بالاخره از مکزیکو برگشتی،
حالا می‌توانستیم دو نفری به
پسرهای پیش‌آهنگ بخندیم،
چشم‌هایت آبی بود

مثل صبح یکشنبه‌ای سوگوار
آبی بود،
یا مانند خلیج
وقتی رنگ شادمانی به خود می‌گیرد،
قبل از این که کرجی‌ران‌ها بیایند
همه چیز را خراب کنند،
کنده‌ها برای هیروگلیف‌نویسی ما،
تو می‌گفتی این طوری در عشق خواهیم سوخت،
وقتهایی بود سرت داد می‌زدم
تو را با نام‌هایی زشت می‌خواندم
فکر می‌کردم آدم کثیفی هستی
از تو دوری می‌کردم
نمی‌خواستم هم کلاسی‌هایم تو را ببینند
با تو آشنا بشوند،
حسادت!
توی شش سال و نیمی حس مالکیت داشتم،
هر وقتی که مادرم یا یکی از دوست‌هایم می‌گفت
چرا یک مرد جوان جذابی مثل تو
نباید ازدواج کند،
می‌رفتم خودم را توی کمد قایم می‌کردم،
از خشم دیوانه می‌شدم،

آخر تو با من ازدواج کرده بودی،
چرا هیچکس نمی فهمید،
توی شش سال و نیمی
ملودرام بخشی از همه ی شهوت هاست،
می دويدم تا لب های نرمات را دوباره پيدا کنم،
که توی انعکاس چشم هایت چقدر آبی بودند،
دست هایم توی پناه گاه موهای سینه ات غرق می شدند
قلبام دیوانه وار می تپید،
کوبش طبلِ آرگوا،
شروع می کردم به گریه،
باز دوباره تن تن می خواندیم،
تو می شد بیتی،
اما قول می دادی که دیگر هیچ وقت هیچ وقت به من آسیب نزن،
نمی توانستم توی خیرگی چشم های نیم باز تو نه بگویم،
احساسات، خشونت بار و وحشی اند،
در شش سال و نیمی،
توی ابریشم دست های تو من یک برابر بودم،
دست هایی که مردد بیشتر نوازش کردن مانده بودند،
یادم هست روزهایی بود که وارد
کلاس درس مدرسه می شدم
رنگ رنگ می درخشیدم،

بیشتر از تخت خواب برنجی صیقل خورده،

چون

می دانستی چگونه بر من عشق بورزی

و من هم فرا گرفته بودم،

یک جفت لب یک سرود

آیا هنوز دوستم دارد

آب های خلیج هنوز همان جا هستند،

ناقوس و ساتن موسیقی،

همیشه هنگام غروب خورشید بود،

در ورودی انبار چوب،

سایه های ارغوانی نور خورشید تکرار نشدنی،

انگار فرشته ها ازدحام کرده بودند تا تماشا کنند

مناسک برهم گشوده شدن ما را،

فریاد تحسین تو از بدن من که داشت رشد می کرد،

تو از فرشته های اندوهگین کتاب های دعای من

زیباتر بودی

من دعاهایم را به پای تو می خواندم،

من عاشق تو بودم

و تو عاشق من بودی،

زندگی ات را به خطر انداخته بودی،

من این را نمی فهمیدم،

چه جورى توى شش سال و نيمى مى خواستم

اين را بفهمم،

هيچ چيزى از من نمى خواستى،

فقط و فقط عشق از من طلب مى كردى،

حسى داشتم كه انگار مرگ همين طرفها پرسه مى زند،

وقتى عاشق ايم، مى ترسيم كه

آن كسى را از دست بدهيم كه خود زندگى ماست،

چگونه مى توانم

تمناى هر روزهام به تو را بازگو كنم،

پدرم به مادرم مى گفت كه من

شبها كابوس مى بينم،

لى لى بازى مى كرديم، قايم باشك بازى مى كرديم،

توى ماسه هاى زمين بازى يا

گرگم به هوا بازى مى كرديم،

بقيه از آقا گرگه مى ترسيدند،

اما ما آن موقع داشتيم عشق بازى مى كرديم،

وقتى آسمان مى لرزيد،

توى آخرين بوسه

بايد از هم جدا مى شديم

و وانمود مى كرديم

كه مى خواهيم برويم بخوابيم،

وقتی که تو می‌ترسیدی من را توی خودت خفه کنی،
جرات می‌کردی و یک بار دیگر من را بغل می‌کردی،
و تازه انگشت‌های من مثل پنجه‌ی کلاغ تیز بودند

روی کنده‌های درخت

حروف اول نام‌مان را

وقتی چشمان تو مثل پرستوهایی می‌شدند،

که فکر می‌کنند به‌شان حمله شده

که من می‌خواهم بروم،

بعضی وقت‌ها به آن‌جا می‌رفتم،

عصبانی

و تو به تنهایی روی گنده‌های چوب گنده‌کاری می‌کردی،

من خشم مجسم بودم، سرزنشات می‌کردم،

با دست‌های کوچکم روی باسن کوچولویم تو را می‌خواندم،

می‌گفتم اگر جرات داری به من دست بزن،

از ارتفاع شش سال و نیمی‌ام

تو را شکست می‌دادم،

یک داوود دیگر اما این‌بار

در روزهایی نظیر این، تکه‌های چوب

راست از کنار سرم رد می‌شدند،

شهاب‌سنگ‌ها یا سنگ‌های کیهانی یا کلمات تلخ

از کنار سرم رد می‌شدند،

یک اینچ هم جا خالی نمی کردم،
وقتی که تو داشتی خشم آسمان را بر ما نازل می کردی،
خلیجی عمیق ناگهان بین ما رشد می کرد،
اما تو عاشق من بودی
و من عاشقات بودم،
بدن های کور ما آخر سر هم دیگر را پیدا می کردند،
همه چیز دوباره از نو شروع می شد،
در گرگ و میش غروب وقتی ما هیچ چیزی نمی گفتیم
و زمستانی که در پیش بود را مجسم می کردیم،
زمانی که هفته ها بگذرد بی آنکه تو را ببینم
می گفت دیوانه خواهد شد،
بچه های دیگر دوستات نداشتند،
به تو اعتماد نمی کردند
اما من عاشق تو بودم،
اما هیچ وقت از تو دفاع نمی کردم،
وقتی قصد می کردم که بروم تو را ببینم،
همان جا توی انبار چوب منتظر من بودی،
برای زمستان هیزم می شکستی،
من از پشت یک انبار برف نزدیک می شدم،
با کلاه پشمی ام و دماغ قرمز آویزان ام
که تو لیس اش می زدی،

مانند مردهای وحشی خودت را روی من می انداختی
و گرم می کردی،
و من را میان توده‌ی کف‌های چوب فرو می کردی،
و آن قدر با من عشق‌بازی می کردی که سرمان گیج می خورد،
و بعد من را در میان کنده‌ها دفن می کردی،
تبرات را برمی داشتی،
تصویری مقدس از عهد عتیق،
ابراهیم و اسحاق،
صدای ضربه،
کنده‌یی به دو نیم می شد،
این عاقبت من بود اگر یک بار دیگر
وقتی داشتی نعره می زدی
که من
ترک‌اش خواهم کرد
به تو می خندیدم،
و آخرسر هم این کار را می کردی،
ما هر دو وحشت‌زده بودیم
تمام این ماجرا چقدر واقعی بود
مثل توی کتاب مقدس،
تو عاشق من بودی
و من عاشقات بودم،

اسکیت‌بازها روی سطح یخ‌بسته‌ی خلیج
بازی می‌کردند
برادرم چند تا از دوست‌هایم،
اما من عاشق بودم،
توی شش سال و نیمی هر کاری از آدم برمی‌آید
تو حاکمی جبار بودی با چشم‌هایی آبی‌مانند
برف،
فرشته‌ی نگهبان من بودی،
با تو همیشه شش سال و نیمه خواهم بود،
هوای اطراف تو چقدر گرم بود،
عاشق این بودی که دست‌هایت از هم باز کنی
و من را بلند کنی
با یک دست
و با دست دیگری
من را نزدیک لب‌هایت ببری
طوری که بتوانی گردن‌ام را لیس بزنی،
جیغ می‌زدم،
قلقلکم می‌دادی،
می‌گفتی حالا نشونت می‌دم،
و بعد همه جایم را لیس می‌زدی،
گریه،

کیرش را تماشا می‌کردم که راست می‌شد،
من فقط شش سال و نیم‌ام بود،
اما آن قدر سن داشتم
که خیلی چیزها را بدانم،
و به هم ربطشان بدهم،
با دقت، و با پردازش ممنوعه‌ی نور
بر آن دقایق،
ممنوع اعلام شده از بالای منبر،
در حالی که خواهری از خواهران مشیت
دیگته‌اش را سر کلاس فریاد می‌زد،
من هیچ وقت دچار اشتباهی نمی‌شدم،
تو مجبورم کرده بودی کلمه‌ها را بر روی چوب حک کنم،
این را از تو آموختم،
کلمات عشق را،
مانند دعا‌های مریم معصوم،
تو و پوستات مانند یاس‌هایی ارغوانی شیرین بودند،
بیرون کلیساهای،
شکوه بدن تو،
گناه‌های جسم،
آن عصرهای تابستانی لطیف،
نام تو بر روی دیوارهای مدرسه نقش می‌بست، چرا من،

آخر یک بچه‌ی شش سال و نیمی چگونه می‌تواند عاشق باشد،

یادم هست

انگشت‌هایت چقدر بزرگ بودند،

قوی و لطیف که به مال من می‌خندیدند،

ما زیر نوری که از بین ترک‌های چوب به درون کلبه می‌تابید

تن تن می‌خواندیم،

لبخندت هنوز کاری می‌کند که

چشم‌هایم را ببندم،

آبی مانند خلیج،

عاشق بوسیدن من بودی،

در حالی که مامان از روی ایوان صدایم می‌زد،

این بار دیگر کجا رفته بودی؟

مامان این من‌ام، من پسر کوچولوی خودت‌ام،

نور، هنگامی که خورشید دارد می‌رود، نعره می‌زند،

گاهی چپ‌چپ نگاهی می‌انداخت

غیرممکن،

چشمانی مانند غروب خورشید داشته باشی،

وقتی ونیز خسته از بار نور درهم فرو می‌شکند،

حالا معنای استعاره‌ها را می‌فهمم،

آیا مرا به یاد می‌آوری،

و چشمان‌ام که از عمق می‌نوشید،

دست‌های کوچک من در دستان تو،
که سفر می‌کرد
برایم تن‌تن در ماه را
توضیح می‌داد،
با تو بود که علاقه‌ام به زندگی آغاز شد،
در حالی که مرگ تماشای مان می‌کرد،
از ورای در،
آتش می‌افروخت،
وقتی تو بیش از اندازه به من عشق می‌ورزیدی،
و این زمانی بود که همه چیز تمام شد،
اما شعر همراه
آب‌های دریاچه که به رودخانه فرو می‌ریزند
راه خود را باز کرد و رفت
جایی که می‌گویند کشتی‌های روسی دریانوردی می‌کنند،
دور از ساحل‌های این جزایر
جایی که هیولاها کمین کرده‌اند،
داستان‌هایی که بچه‌ها نباید بشنوند،
درحالی که تو همه چیز را به من می‌گفتی،
من از سرزنش دیگران می‌موختم،
صدایم با خون تو به تپش در می‌آمد،
تو عاشق من بودی

من عاشقات بودم،
یک داستان عاشقانه،
فقط شش سال و نیم داشتم،
تو در بیست سالگی ات بودی،
زیبا، مجسمه‌ای در مهد کودک،
همان مجسمه‌یی که سرش را برای نذر خم می‌کرد،
جووری که تو مرا دوست داشتی هرگز
هیچ کس بعد از تو دوست نداشت
نخواهد داشت،
حالا که شب‌های زمستانی طولانی شده‌اند،
بی‌حیاتر، بزرگ‌سالانه‌تر،
چگونه با من عشق بازی می‌کردی،
تند دویدن را یاد گرفتم تا زودتر میان بازوان تو فرو بیافتم،
بازوانی باز مانند خلیج،
ملایم هم‌چون آب‌هایش،
شکل‌اش شفافیت‌اش
آینه‌ی از شیاطن،
اما فرشته‌ها نیز بر ما می‌نگریستند،
سکوت کشیش،
بی‌فایده نام تو را از من می‌پرسید،
پیچیده به نام من روی

پوسته‌ی کنده‌ها، تارچ شاهی ما توی آتش می‌سوخت
تو واقعا عاشق من بودی، همان‌طور که اغلب می‌گفتی
عذر و بهانه و دروغ برای پدر و مادرها،
در غروب آفتاب
که دریاچه انعکاس در نور می‌شکفت
عشق‌بازی می‌کردیم،
و آب در مزرعه‌ی خشخاش‌های ارغوانی،
حتا ماهی‌ها شناکنان
آنارشی آسمان را تحسین می‌کردند
رنگ‌هایی ملتهب،
عاشق تو بودم، از آن عشق‌هایی که یک بار در تمام زندگی پیش می‌آید،
جادوی اولین عشق،
قصه‌ی عشق‌های بعد از آن به چه دردی می‌خورد،
چشم‌های آبی عسلی تو،
چشم‌هایش همیشه رنگ چیزها را به خود می‌گرفتند
حتا هنگام غروب،
الماس‌های آبی،
مرد پوست‌آبی.
چشم‌هایی که برای بچه‌ها سرود می‌خواندند،
در بیابان‌ها با سراب‌ها هم‌دست می‌شدند،
در قایق پارویی بابا، شیرم می‌کردی،

به من می‌گفتی ناخدای عظیم‌ترین کشتی شکسته،
خودم را می‌چسباندم به پوست پارچه‌پشمی‌ات،
از همه‌ی چیزهای مسخره‌ی زندگی پناه می‌گرفتم آن‌جا،
در حالی که در کلیسا، تقلید مسیح کوچک را در می‌آوردم،
در عبادی صورتی خویش، تمام کلیسای جامع را متبرک می‌کردم،
از منبر کودکانه‌ی خویش، اسقف را می‌نگریستم،
که من را می‌نگریست،
که موعظه‌هایی را می‌خواندم که کشیش نوشته بود،
با لحن کودکانه‌ی خودم جدی و دقیق،
دعای مقدس شنبه برای خانواده را می‌خواندم،
وقتی که مهد کودک را می‌بستند،
وقتی مسیح کوچک صورتی را به برزخ می‌بردند،
وقتی من بر کناره‌ی راهروی تزیین شده‌ی کلیسای جامع
با صندل‌های ساتن نقره‌یی‌ام قدم می‌زدم،
قلبم هنوز لبریز از تو بود،
همین چند دقیقه پیش از آن به من عشق ورزیده بودی،
باعث شدی دیر به مراسم برسم،
با قیافه‌یی پیروز به همه گفتم
سر راهم فرشته‌یی را دیدم،
من تازه از آغوش تو بیرون آمده بودم،
آب‌نبات رشته‌ای

انقدر شیرین

از سیرک برایم می خریدی،

مامان می گفت، چه همسایه‌ی خوبی، دل مردم را به دست می آورد

من از دست تو عصبانی بودم،

نمی خواستم دیگر هیچ وقت تو را ببینم،

برای روزها و روزها

تو را با مادرم دیدم

به من خیانت می کردی

به من خیانت می کنی،

اما تو عاشق من بودی

و من عاشقات بودم،

طوری که یک بچه‌ی شش سال و نیمه

می توانست عشق بورزد،

بچه‌های دیگر تو را دوست نداشتند،

از تو می ترسیدند،

روی تو اسم می گذاشتند،

من اهمیتی نمی دادم،

آن‌ها نمی فهمیدند،

چه با غرور در خفا

با چاقوی قلم تراشی که تو به من داده بودی

حرف‌های اول نامان را وسط یک قلب روی پوست درخت

حک کنم،
توی گوشت و پوست
ابتدای نامها
کنده شده در خون،
خانواده زانو زده تسبیح می گردانند،
سگ کوچولویم سانی، همان نزدیکی ها می لرزید،
مواظب باش،
دست نگه دار، یا از همین جا راست می روی به جهنم،
مجری با صدایی یک نواخت در رادیو داستان رویدادهای مرموز را بازگو می کرد،
من در حال کشف داستان های مرموز تو بودم،
که بر زبان می آوردی
تو عاشق من بودی،
آن چنان که تنها یک بار در زندگی می شود آن گونه عاشق بود
چوب خرد می کردی
برای گرمای خانواده ات در زمستان
در حالی که من بدنات را گرم می کردم
در سرزمین افسانه ای تو سفر می کردم
وقتی که برایم تن تن می خواندی
همان وقت
که تن تن در آمازون سفر می کرد،
قلب من شکسته بود

روی ماه

جایی که قول دادی یک روز خواهیم رفت

داستان‌ها داستان‌ها که باید نوشته شوند،

نام‌های ما هنوز در آتش می‌سوزد،

در آن غروب‌ها که هنوز مرا و تو را

به یادم می‌آورند،

در پاییز

عرق کرده زیر درخت‌های خشکیده

مزاحم کودکانی که

تن تن می‌خوانند

نمی‌شویم،

کتاب‌ها بر روی زانوهای لبریز از شهوت گذاشته شده،

یاد می‌گیرند که زندگی را از رو بخوانند

و زندگی را از رو بنویسند،

حتا اگر مرگ از آن زاده شود،

می‌دانم

من تو را کشتم

در یک عصر سرد ماه می،

وقتی که قبول کردم که باید بزرگ شوم

و پیر شوم،

تو را پیدا کردند

سرت، توی اجاق چوبی
خاکستر سوخته،
مردم گفتند
صرع داشت،
مردم می نوشتند
یک حادثه‌ی دحشتناک،
تو در آتش سوختی،
وقتی کنده‌هایی که بر کنده‌کاری کرده بودیم در آتش می سوخت
در هم‌نوایی
عاشق تو بودم
عاشق من بودی
ولی دیگر غروب مثل گذشته نیست،
حالا رنگ خون را می‌شناسم،
چقدر تنهایم،
تو و دست‌های غول‌آسای تو،
درست است، فقط شش سال و نیم داشتم
و آب‌زیرکاه بودم،
اما چیزهایی بزرگ‌تر از زندگی را فرا گرفته بودم،
ما قهرمان بودیم
در گرمای آبی
عصرهای تابستانی

در عصرهای زمستانی
وقتی که شناگران توی دریاچه بودند
وقتی که اسکیت‌بازها روی دریاچه بودند
ما عاشق هم‌دیگر بودیم،
پوست‌اش مانند پوست سمور آبی،
چشمان‌اش مانند هزاران خورشید منفجرشده،
ترس از آقا
که من را می‌خنداند،
غولی که برایم تن‌تن می‌خواند،
در حالی که دیگران تصویرهای مقدس را برای‌مان رمزگشایی می‌کردند،
با دو سه قران، بچه‌های کوچولوی چینی را می‌خریدند،
تو به من چیپس و کیک می‌خوراندی
و شیرین‌بیان سیاه و قرمز که خودت دوست نداشتی،
چون روی لب‌هایم بویی عجیب و رنگی عجیب باقی می‌گذاشت،
که تو
با پشت دست بزرگ خودت
پاک‌شان می‌کردی،
جایی که من موهای آبی سیر پشت دستات را آرام مزه می‌کردم
و می‌بینم از روی متن‌های دیگر
در فیلم‌های دیگر
که تو شگفتی دنیای من بودی،

دوست داشتم تو را نقاشی کنم،
و بعد آن نقاشی‌ها را به تو نشان بدهم،
طرح‌هایی که جمع‌شان می‌کردی،
و زیر تشکات می‌گذاشتی،
وقتی که من خورشید را تماشا می‌کردم که
با موج‌های بعدازظهری بازی می‌کند،
می‌توانم پروانه‌های فلزی را در گلویم حس کنم،
اشک را توی چشم‌هایم حس کنم،
می‌توانم دوباره بدن بزرگ قوی‌ات را ببینم،
چشم‌ها و رنگ چشم‌هایت را که از سرزمینی دوردست آمده بود
منتظر من،
در میانه‌ی ورودی انبار چوب،
لب‌هایت مثل شکافی شگفت‌انگیز از هم باز می‌شدند،
زیر و روی سفیدی دندان‌هایت
خودت بودی
ایستاده بودی،
بر چهارچوب در خم شده بودی،
هیچ چیزی نمی‌گفتی،
به من نگاه می‌کردی،
منتظر من بودی،
نزدیک می‌آیی،

سرم را فرو می‌کنم زیر بغلات،
در پشت سر ما بسته می‌شود،
در معبد،
هیچ چیزی به هیچ کس نگو،
منع‌های تو،
از من می‌ترسیدی،
از من نفرت داشتی،
می‌خواستی ناپدید شوم،
وقتی پیدایت کردند
سرت خاکستر شده بود،
و قلبات سرانجام
آرام گرفته بود،
مردی اینقدر خوش تیپ... آخر چرا
و من پشت تمام داستان‌ها
با یک راز
با پنجره
با باران
گذشت زمان را تماشا می‌کردم
که ما را دیده بودند،
چون تو عاشق من بودی
و من عاشقات بودم،

من فقط شش سال و نیمه بودم
تو بیست ساله،
در چه شش سال و نیم سن
چه کسی می‌تواند بیش از آن عشق بورزد
حالا که درباره‌ی عشق‌های بزرگ
در کتاب‌هایی بزرگ می‌خوانم
بیشتر عاشقات می‌شوم،
وقتی که دستاوردهای ماهی‌گیری‌ام را برایت می‌بردم،
ماهی پرچ ماهی خورشید و گاهی ماهی خاردار،
صدایت نزدیک گوش‌هایم،
غلغلک‌ام می‌داد،
برای ساعت‌ها
یا نه، فقط برای چند لحظه بود؟
همراه خودت به سرزمین عشقات می‌بردی
چشم‌های بادامی‌ات،
صورت آسمان در آن‌ها نقش می‌انداخت،
نقشی از نور،
در قطره‌ی کوچک آبی رنگ عرق تو
وقتی به من عشق می‌ورزیدی تا مرز
بدن قوی‌ات
دریاچه‌ی بزرگ،

گرم و آبی،

در حالی که در میان ترک‌های تخته‌پاره‌ها،

غبار فرشته‌ها در نور می‌رقصید،

همان‌طور که می‌گفتی

برگ‌های مرده‌ای که باد روی ما می‌پاشید

هنوز از صدای خش‌خش‌شان در هراسم،

اما تو، تاثیر تو نور میرا را دوباره افروخت،

داستان ما داستان غروب خورشید بود،

می‌خواستی که من هر سایه و هر تهرنگی را ببینم،

تا برای فردایم یادگارهای مقدس باقی بمانند،

بدن‌هایی هستند که

شگفتی‌شان حیرت‌شان را حک می‌کنند

ماندگارند

مانند بدن تو

که مانگار شد،

برهنه کردن کاج کریسمس از آذین‌هایش

برای عاشق بودن باید آشکارا تا نابودی پیش رفت،

دندان‌هایت از یخ آبی،

تصمیم گرفتم عاشق‌ات باشم،

همان‌طوری که آدم تصمیم می‌گیرد بگوید

ملخک، یا به من شربت بده یا هرچه دیدی از چشم خودت دیدی،

این داستانی عاشقانه است،
غیرقابل قبول، فراموش نشدنی،
صفت‌هایی بی‌فایده، اما حیاتی
آذین‌های عشق،
تو مردی، سرت سوخت و خاکستر شد،
قلبات
در چنگال‌های خرچنگی من،
که روز امروز را در قبیله‌ی دیروزش
له می‌کنم
شکست،
جایی که قرن‌ها هنوز
دیوانه‌یی را که به دردی که هر شوری هست
می‌اندیشد،
تماشا خواهند کرد
در التهاب تحریک‌هایم،
به گرمای تو فکر می‌کنم
وقتی نام خودمان را روی چوب
حک می‌کردیم،
زخم‌ها دست‌نخورده
و آتش روبه‌بہشت شعله‌ور بود،
قلبم را برای زندگی به گرو گذاشته‌ام،

در میان شکوه بازوانت، فراموش کردم،
درس‌های خشونت‌بار بزرگ شدن را،
آبی ممنوعه برای فرشته‌ها را،
تنها رنگی که از آن‌ها دریغ شده است،
حالا برای اسطوره‌ی چشم‌های تو جا باز می‌کند،
وقتی آبی به رنگ خاکستری پاریس در می‌آید،
نوازش‌های تو هیچ‌وقت دچار
ناهمخوانی شب‌های مشترک نخواهد شد،
در هتل‌های گران،
جایی که تنها کلمات اند که می‌تپند،
اما دوستت دارم تو
همراه لبخندش،
بیشتر وقت‌ها، کنار دریاچه
ناگهان آبی چشم‌های تو نمایان می‌شود،
مرا به مسخره می‌گیرد
قبل از آن که بدنات به طرف من شیرجه بزند،
اپرای کمر تو
کیر المپیایی تو
و همه‌ی چیزهایی که در خاطره می‌مانند،
این آن جایی است که خواندن یاد گرفتم
و نوشتن

و زندگی کردن
دوست داشتم شکنجه‌ی تو را تماشا کنم
آماده‌ی مردن
وقتی پیدایم نمی‌شد
وقتی دیوید سهیل انگار را به بازی می‌گرفتم
وقتی مکث می‌کردی، بین توییخ‌هایت بین تهدیدهایت
و نوازش‌هایت دل‌جویی‌هایت
و یک نوازش
که همیشه پیروز بود
ما کابوی بازی می‌کردیم
تو آدم بده می‌شد
من باید تو را می‌کشتم،
بنگ
بنگ
تو مردی
تو می‌گفت نگاه کن
و دوباره از جا بلند می‌شدی،
بارش برف بیرون در
آبی‌تر از یک شعر،
کلمه‌های سفید بر روی صفحه‌ی آینه‌یی دریاچه
یخ‌زده چون ماه

که پا پس می کشیدند،
چشم‌هایم حالا نزدیک‌بین
حالا صدها افق در هم فرو می‌روند،
توفان، جایی که تمام چیزها به نظر میرا می‌آیند،
صفحه دوباره سفید می‌شود،
چون زمستان شده است چون
کلمه‌ها در جستجوی نظم از پا افتاده‌اند
خسته‌اند،
چون ترس چشم‌هایم را بر من ثابت نگه داشته است
از زمان کودکی
وقتی ناگهان بزرگ شدم
در آغوش تو،
جایی که من شاهی بودم
که هیچ چیزی از قلمرو خویش
نمی‌فهمید،
دوست داشتم در بوی دست‌های تو نفس بکشم،
وقتی دست‌هایت را بر روی دست‌های من می‌گذاشتی
و بر پوستم دست‌خطی به بریل می‌نگاشتی،
که خودت خیلی خوب می‌توانستی
آن را بخوانی،
هنوز می‌توانم داستان‌هایت را بشنوم،

و آره

می‌توانم تکرار کنم که تو

پوستی آبی داشتی

چشم‌های تو

پر از خش‌خش صداها

در میان شاخ و برگ درخت‌ها بود،

و مژه‌هایت آن قدر سیاه آن قدر زخیم،

تو و من

یعنی این قدر فاجعه‌بار؟

شش سال و نیم و تو

بیست ساله

در میان شن‌های آبی برف‌ها،

کلمه‌هایت برف‌ها را ورای گوش‌هایم

تلنبار می‌کنند،

آن‌ها را در میان دانه دانه رگ‌های خونم

می‌فرستادند،

امشب شاعری

بر روی چاه هذیان‌های کودکی‌اش خم شده است

مانند آلیس، فرو می‌افتد در سرزمین عجایب و

و حالا دوباره تو،

من را برمی‌داری از جا بلند می‌کنی،

می‌گویی آرام باش،
گفتی اصلن یک کلمه هم به هیچ کسی
چیزی نگو،
قول می‌دهم هیچ وقت به هیچ کسی هیچ چیزی نگویم،
من ترسیده‌ام
ترسیده‌ام،
از بالای بلند ارتفاع شش سال و نیمی‌ام
سقوط می‌کنم
در آتشدان آبی آغوش تو،
ترس از سقوط
در عشق،
سقوط در میان
عضله‌های ارغوانی تیره‌ی تو،
معجزه است، دارم می‌نویسم روی تن عرق کرده‌مان
عرق می‌ریزم
کفنی از عرق بر تن
محکوم به عذابی ابدی،
خواهران مشیت‌الهی همیشه همین را می‌گفتند،
کشیش بخش همیشه همین را می‌گفت،
مانند بچه‌های مسلمان
با آیه‌هایی از قرآن

بر پشت‌شان خالکوبی شده
یا روی دل و روده‌شان،
انگشت‌های تو آزارم می‌دهد
بس کن
بس کن
نعره زدی
رفتی تبرت را برداشتی،
دوباره هوا توفانی شد،
موج‌های لب تو باز کف کرد،
برف غران نزدیک می‌شد
من را در آغوش کشیدی،
انگار بخواهی خفه‌ام کنی،
بعد من را پایین گذاشتی
دفتر نقاشی‌ام را باز کردی،
فرشته برجسبی برداشتی
صورتی و سبز و آبی،
پخش و پلا می‌کنی
روی سرتاسر بدن من،
با زبان‌ات می‌چسبانی‌شان
روی تن من،
از سر تا پا

مانند نویسنده‌یی بد
گریه می‌کنم
دیگر نمی‌توانم تحمل کنم
تو، وحشی
اصلن صبر نداشتی
انتهای خیابان
تولی، می‌رسد به خلیج
بن بست است
سمت راست آلونک قدیمی بود،
جایی که من آموختم،
جایی که من آموختم
چشم‌هایی که از شدت تمنا خفقان می‌گیرند
چه رنجی می‌کشند،
در میان آب‌های دریاچه
ماهی قرمزها را پری‌های سبز رنگ را
در خیال دیدم
افسون‌های جادویی را
به خاطر تو
به تماشای مدیترانه رفتم
از تو
درد هر نگاه را دریافتم،

دست تو دور گردن‌ام،
گردن کوچولوی من بین دست‌های اختاپوسی تو،
بازوهایت احاطه‌ام می‌کرد،
همان‌جا همان‌موقع
تصمیم گرفتم
تو را بکشم،
بر رویم خم شدی و گفتی
نترس، اینجا امن است
در «این آلونک محقر»
حالا می‌توانم صدای تو را واضح بشنوم
در میان عیاشی اتاق‌های خالی هتل‌ها،
ازت متنفرم
به‌خاطر آرامش دروغین کلمه‌هایت،
گرگ قصه‌ها بودی
به‌خاطر تو هیچ‌وقت بچگی نکردم
مثل بقیه،
بچگی‌ام را از من دزدیدی،
اما من از تمام این‌ها چی می‌فهمیدم،
فقط این‌که من بیشتر از بقیه‌ی بچه‌ها
گریه می‌کردم،
خسته از همه‌ی نوازش‌ها

انزوا مانند حلقه‌های کبود
دور چشم‌های بی‌خوابام
می‌گفتی دوست داری پنجره‌ی روشن اتاق من را
تماشا کنی،
برو بیرون،
من یک معشوق وفادار بودم،
تفاوت میان گونه‌های مختلف نوازش را نمی‌دانستم
چشم‌هایت فانوس دریایی بود،
حالا در همه‌ی و آشوب ماجراهای دیگر
همیشه مزه‌ی مرگ در دهان‌ام است
در برف پرپرزن سینمای زندگی ما،
جایی که حالا می‌توانم بنشینم و یک فیلم
پورنو نگاه کنم،
آن موقع کیر تو
از بازوی من
بزرگ‌تر بود،
تو می‌گفتی اما به مال خودت نگاه کن
داری بزرگ می‌شوی،
عاشق تو بودم
عاشق من بودی،
فقط شش سال و نیمه بودم

تو بیست ساله بودی،
به خاطر این، مردم از تو بدشان خواهد آمد
نه از من،
هیچ کسی بعد از تو، آن تهرنگ آبی را نداشت،
در آغوش تو در خلوت همیشه اعلام می کردم
جای خالی نداریم، نمی گفتم؟
در خلیج، هنوز ماهی خورشیدی ها شنا می کنند،
پشتشان مانند نوار کهنه ی تایر،
بعضی وقتها پشتام را لیس می زد تا پوستام سرخ می شد،
به گریه می افتادم
می گفتم ببخشید، حواسم نبود،
در رنگ چشم هایت
همه چیز را فراموش می کردم،
وقتی مادرم داشت صدایم می زد،
«من بیست و چهار ساعت دارم سی کی وی ال گوش می کنم.»
تو داشتی ناخن های مرا
با لب هایت صیقل می زدی،
آینه هایی که در آن نارسیسوس می توانست
با خوشحالی بمیرد
حالا از جایی که هستی، راضی هستی؟
هنوز هم همان چیزهای قدیمی را می خواهی؟

هنوز فصل‌ها همه‌شان وجود دارند؟

هنوز زندگی می‌کنی؟

این‌جا فقط کلمه‌ها زنده هستند

کلمه‌ها که تو را مجبور کنند

برگردی،

جایی که خدایان پرسه می‌زنند

در منظره‌بی آبی،

با ساکسیفون می‌خوانند و می‌رقصند،

چشم‌های تو خودکار بودند،

کلمه‌هایت آبی روشن بودند

نسخه‌ی خطی شعرهایی عاشقانه بودند،

که روی هم روی هم نوشته شده بودند،

بارها پیش از آن

تو، که همه‌ی خطرها را به خاطر من پذیرفتی،

فریادهای ما از نور،

تیزتر از تبر از میان هوا

رد می‌شد

ما مانند داستان‌های عاشقانه در میان سالن‌های مرمین

جوری عشق‌بازی می‌کردیم انگار که در قصری از مرمر باشیم،

یا جایی نظیر تاج‌محل،

تو همیشه می‌گفتی این آخرین بار است،

اشک‌های آبی‌ات،
از آن زمان دیگر رنگی همانند آن‌ها ندیده‌ام،
شانه‌هایت را می‌گرفتم
تکان‌ات می‌دادم،
مانند منظره‌ی درهم آمیخته‌ی برف
توی گوی‌های بلورین سنگین،
چشم‌هایت برف‌آبی بود،
عاشق برف‌ام به خاطر تو
تو و چشم‌های بیرسفیدی‌ات،
اما تو خیلی جوان بودی
و من خیلی پیر،
حالا که همه چیز را در مورد عشق می‌دانم،
پاگشایی تو را می‌فهمم
به میان سرسامی از چیزهایی ناگفتنی،
بگذار کلمه‌ها بیارند،
تو عاشق من بودی
من عاشق تو بودم،
اما من فقط شش سال و نیم‌ام بود،
در هم‌آغوشی رسوای بدن‌های‌مان،
برایم آوازه‌ها زمزمه می‌کردی،
آوازهایی که محبوب بودند،

کلوته بونهر ادیت پیاف لوسین بویر
صداهای شان را در گوشم فرو می ریختی،
حواسات بود که موهایم به موقع اصلاح شود،
در بیست سالگی چقدر پیر بودی،
اما من،
هیچ وقت به من فکر می کردی،
من که فقط شش سال و نیم ام بود،
می خواهم دوباره مشت باران ات کنم،
مثل وقتی که محکم می چسباندی ام به
تن داغات،
من مقاومت می کنم تو داد می زنی،
دوست داشتیم میان آتش پرتات کنم،
همان طور که تو
کنده ها را میان شعله ها می انداختی،
شعله های شاهد عشق بازی ما،
بعضی وقت ها دستات می انداختم،
تا وقتی که تسلیم می شوم، بیشتر کیف کنیم،
وقتی عاشق باشی، زود یاد می گیری،
به تجربه ثابت شده است که
بچه ها سریع می آموزند
اگر می توانستید چشم هایش را ببینید،

من آن‌ها را به چشم‌های خودم پیوند زده‌ام،
از آن‌ها پرچمی برای ذهن
از قواعد جاوید از هم گسیخته
ساختم،
چون آن‌ها آبی بودند،
در میان بی‌نظمی چروک‌خورده‌ی تخت‌ها،
اما ما هیچ‌وقت در تخت خواب عشق‌بازی نکردیم،
قلمرو ما در میان قلعه‌یی از چوب و ورقه‌های حلبی بود،
رودررو با زیباترین چشم‌انداز جهان،
رودررو با برگزاری مراسم غروب خورشید،
به دست فرشته‌های عاشق
هنوز عاشقات هستم
هر کجا که هستی
از بلندای شش سال و نیمی‌ام
به تو فکر می‌کردم، وقتی راهبه به من می‌گفت
تو حواس‌ات به من نیست،
وقت‌هایی که اصلاح نمی‌کردی
تهریش‌ات اذیت‌ام می‌کرد،
پوست مردانه‌ی بالغ تو
پوست‌ام را خراش می‌داد
خسته‌بودم از بازی عشق‌خشن و شوخ تو

آتش آبی تو
چقدر خشونت بار
در چشم‌های ات
در لب‌هایت
در سیاه‌رگ‌های باد کرده‌ی بازوهایت
مثل مارهای شهوت‌آلود بنفش
گاهی، وقتی تمام لباس‌های مرا در می‌آوردی،
آن‌طور که می‌گفتی، از سر تا پا
یا وقتی که به دیدن ات می‌رفتم وقتی که
می‌دانستم لخت لخت هستی
از پشت درب چوبین
که بر لولاهایش خش خش می‌کرد،
تو را قوی، بزرگ و رقت‌انگیز می‌دیدم،
رودرروی خدای عشق قرار می‌گرفتم
رودرروی تیسوس و میناتور ،
در هوای آبی شرابی
قسم‌های ناممکن می‌خورم
عهدهایی ناممکن می‌بستم،
طنین جمله‌های عاشقانه
هنوز عاشق‌اش هستم،
در آفتاب ناآرام غروب،

روی ونیز بانکوک بیروت سان فرانسیسکو ری دوژانیو

به تو فکر می‌کنم،

سر تو به خاکستر بدل شد،

خاکستری که دوست داشتم بر خلیج بیاشم،

بعضی وقت‌ها می‌دویدم به طرف آلونک

پرشی انتحاری،

چیزی شبیه یک سوال فنی

در این دیدارهای ناگهانی،

مجبورش کن بیاید و بعد ترک‌اش کن

در افسوس‌هایش،

بعد می‌رفتم و به بقیه ملحق می‌شدم،

کابوی بازی می‌کردیم،

بین دیوارهای چوبین،

تو ناتوان تماشا می‌کردی،

می‌خواستی من را بکشی،

بنگ

بنگ

تو

مُردی،

شجاعت سرخ‌پوستی من

تو مُردی،

چون فقط بهش گفته بودم

پنج دقیقه وقت داری

و بعد

من می‌رم،

وقت کافی که فقط سیگارت را دود کنی،

تبر در میان هوای شرعی تابستان

چرخید،

زمستان امسال فصلی طولانی خواهد بود،

دست‌هایت مارماهی‌های لزج را می‌کشند،

چشم‌هایت ماهی‌هایی وحشت‌زده بودند،

موج‌های خسته در میان‌شان نقش بسته بود،

منشور نور، چشم‌هایت،

آب، با شعله‌های ارغوانی

به جایی رسیده بودی که التماس‌ام می‌کردی،

زمانی که صندلی الکتریکی به میان آمده بود،

این آواز را می‌خواندی: چه از عشق ما به جا مانده

تو از من مجسمه‌ای ساختی

همین دقیقه در همان حال که حرف می‌زنم دارم کلمه به کار می‌برم،

در بهشت، آن شعاع‌های نور

جایی که شیشه‌های رنگی پنجره‌ی چارترز پیچ و تاب می‌خورد،

بعضی وقت‌ها چشم‌های تو ذوب می‌شدند

مثل تپه‌های برف
مانند مردمان کهن سال وقتی تصمیم می‌گیرند
که بمیرند،
و آن آسمان، مجبور است شاهد باشد
چیزی به نام مهارت در عشق وجود ندارد،
تمام اژدهاهای هفت‌سرش را همراه تو ملاقات کردم
مادر بر ایوان صدایم می‌زند که به خانه برگردم،
تو مجبور می‌شدی ول ام کنی بروم
من می‌دانستم دارم چه می‌کنم،
تن گنده‌ی زیباییات را
زیباتر از رودخانه که در همان نزدیکی بود
از نیل که آن دورها بود،
ترک می‌کردم
ولی حالا باید نوشتن را متوقف کنم
چون کسی که دوست‌اش می‌دارم
این شعر را خواهد خواند،
اما هنوز در نوک انگشتان خویش
آتش تو را حفظ کرده‌ام،
تا بیرون بیاید و ماه تمام بشود،
تو می‌گفتی ماه‌ها از آتش یخ‌زده ساخته شده‌اند
من فقط شش سال و نیم داشتم،

باورت داشتم،
همان قدر که به فرشته‌های محافظ ایمان داشتم،
همیشه فرشته‌ی محافظ خودم را
دم در رها می‌کردم،
که با فرشته‌ی محافظ تو، با هم مراقب باشند
قبل از آن که به دیدن فیلم‌های والت دیزنی برویم،
چشم‌های تو کور کور بود،
چون جرات کرده بودند به من نگاه کنند،
حالا دو برابر سن تو را دارم،
چشم‌های تو خیلی آبی بودند،
یا برف‌ها خیلی سفید بودند،
یا الکل امروز خیلی خالص بود،
آیا آبی رنگ روزهای کودکی است؟
و صورتی، رنگ لایه‌ی تویی، که سرما را آرام کنند؟
تو دستانی مانند شاخه‌های نارون داشتی،
درختانی که دوست داشتم از آن‌ها بالا بروم،
آن‌ها ناپدید شده‌اند،
همانند تو،
مادربزرگام بر تاب درخت بلوط نشسته است
تاب می‌خورد،
تو دیوانه شدی،

به هیچ کی هیچی نگو، به هیچ کی هیچی نگو،
این راز ماست،
تو خم شدی تا حرف دیگری را هم بگویی
در گوش من
دوستت دارم،
من از میان حیاط پر علف بزرگ رفتم،
انگار در پس کوچه‌ای در خیابانی دورافتاده راه راه بروم،
با عهدی که در دل بسته بودم
داشتم معشوق چشم آبی زیبایم را ترک می‌گفتم،
اما من فقط شش سال و نیم داشتم،
تو بیست ساله بودی،
مساله، مساله‌ی زخمی خون‌ریز بود،
سپیدی دندان‌های تو
آن قدر درخشان بود که بچه‌ها را به وحشت بیندازد،
می‌گفتی یک روز بزرگ خواهی شد،
اما خوب هیچ وقت به تو نخواهم رسید
در کلاس تعلیمات دینی به ما درس می‌دادند که
چگونه مریم باکره در معبر فاطمه
به آن سه چوپان جوان، نمایان شد،
من کودکی با ادب بودم،
اما بر من، تو نمایان شدی،

همیشه آماده‌ی عشق‌ورزیدن،
بدن پرطنین اروتیک از پا درآورنده‌ی تو،
زمان‌هایی بود که از این بازوهای تنومند متنفر بودم،
دست‌هایی که من را از جهان جدا می‌کردند،
من را از هر چیزی که می‌شناختم، دور می‌کردند،
من می‌ترسیدم
از تو
با تو
تا مغز استخوان‌ام ترسیده بودم،
اما بعضی عصرها
آفتاب را به شکل منظره‌های شاعرانه درمی‌آورد،
وقتی که بخور راهبان کارملیت در خیابان سانتو
پیچ و تاب می‌خورد و در میان سقف محراب محو می‌شد
من در آغوش تو بودم،
دست‌های تویی که زندگی‌ات را به تاراج می‌بردی تا عاشق
زندگی من باشی،
بدن من مانند یک ملافه سفید بود،
با لیسیدن من، با نوازش من
سعی می‌کردی تا حرف بزنی،
همین قدر کافی است من باید بروم،
زمان آن بود که همه‌ی خانواده دور هم جمع شویم

و با تسبیح ذکر بخوانیم،
جایی که من به مرور نوازش‌های امروزمان مشغول می‌شدم،
و چگونه توانسته بودم تا آن موهای طلایی آبی بلند را ببافم،
بر روی موهای سینه‌ی تو،
در همان زمان در آن کلبه‌ی درهم شکسته
عنکبوت‌ها داشتند تار عاقبت ما را نقش می‌زدند،
جایی که زندگی ما گیر افتاده بود،
آماده برای بلعیده شدن توسط زمان،
لقمه‌ای از پیشکشی به پای خدایی ناشناخته،
زمان‌هایی بود که هیچ کدام از ما هیچ نمی‌گفت،
اسراری خاموش،
در آغوش هم، از شهوت درون‌مان هراسان بودیم،
همیشه توفانی در دست‌های تو بود،
ناخن‌هایت بوی چوب می‌دادند،
من بدنی بودم جوانه زدن می‌آموخت
در گل‌خانه‌ی آغوش تو،
در شیشه‌ی آبی پنجره‌ی صورت تو،
به خاطر تو بعدها بدن من از جنس
آهن شد و چشم‌هایم، طلایی هجده عیار،
قلبم از نقره‌ی خالص،
خواسته‌هایم پلاتینی بودند،

رویاهایی غیرقابل درک،
عادت به نوعی از مهربانی خاص
به خصوص آن اولین بار،
تو همه جا با من هستی
تو همه جا آرام می دهی
خون آشام
شیفته ی توام،
با چشم های مصری ات،
چشم هایی که در بی خوابی های من حاضر بودند،
دوباره در هزارتوی کلمات پیدای شان کن،
به رغم مرگی دهشتناک،
می گفتند خودکشی کرده
می گفتند
بلند نگو، بچه می شنود،
می فهمی؟
مردی به این جوانی به این جذابی،
حکم یک واقعه ی دیوانه وار ناگوار دیگر، در آب های خلیج،
بر روی صفحات آبی دریاچه یک داستان مجنون دیگر،
موج برمی دارد،
آن طور که در فقط در شهرهای کوچک بازگو می شود
مردمان کهنه ی مرده،

حالا می‌شناسمشان،
بدن‌هایی که پروانه‌ها،
با بال‌های تازه رنگ‌شده
دور از خاطره‌ی عشق‌های افسرده،
تن‌به‌تن‌شان مالیده‌اند و از کنارشان پرواز کرده‌اند
سرسختی و یک‌دندگی آن‌ها،
کودکی که نمی‌خواست بمیرد
معشوقی آبی‌اش را کشت،
میناتور جادویی یونان باستان را کشت،
عادت داشتم صورت‌اش را لیس بزنم،
با زبان آتش،
صورتی که از تو باقی ماند، غیرقابل شناسایی بود،
در کنار آب‌های آبی،
سیراب از آرزوهای من،
مواد خام غذای شهوت،
در میان مثلث طلایی، بعضی از ارکیده‌ها
برایم منظره‌ی خاص چشم‌های تو را به ارمغان می‌آورند،
نارسایی‌های کورکننده‌شان،
چشم‌هایی که چنین تاثیری را در من
باقی گذارده بودند،
علامت مجلل خویش را،

تو اولین وحی‌ای بود که بر من نازل شد،
خدایی بزرگ در مسیر زندگانی‌ام،
هر زمانی که اتفاقی به هم می‌رسیدیم،
در آب‌های گرم خلیج،
مانند ماهی‌های لال فرار می‌کردم،
دست و پا می‌زدم لای پاهایت،
در میان تپانی موج‌ها،
ما بازی می‌کردیم،
دو دلفین در کنار هم،
در چشم‌های تو فیلم‌های ماجراجویانه موج می‌زد،
فیلم‌هایی که ستاره‌شان من بودم،
زورو بودم تارزان بودم خانه‌بدوش تنها بودم،
با آب‌نبات گول‌ام می‌زدی،
برای تماشای فیلم‌های شنبه بعدازظهر،
در زیرزمین کلیسای نوخت دم دو بولوار،
این تنها زمانی بود که والدین من می‌توانستند با هم عشق‌بازی کنند،
و من به تو می‌اندیشیدم،
صورت‌ات بر روی صفحه‌ی سینما،
ما قهرمان فیلم بودیم
بوی آبی اولین عشق‌ام را،
در میان عمیق‌ترین لایه‌های خاطرات‌ام حک شده‌است،

چرا در شش سال و نیمی
من به درون جهنم عشق کشیده شدم؟
شب‌هایی بود که نام تو را زوزه می‌کشیدم،
و صبح‌ها به پدرم دروغ می‌گفتم،
با قیافه‌ی مدل فلینی،
فقط می‌خواستم بدوم بروم تو را ببینم،
اما تا آن موقع، نام‌مان را حک می‌کردم،
در شن‌های حیاط بازی
در آب‌های خیالی خلیج،
در مه صبح‌گاهی
روی شیشه‌ی پنجره‌ها،
و بعد، جوری که هیچ‌کسی نفهمد
به دیدن تو می‌رفتم،
تو را با لذت به آه کشیدن وا می‌داشتم،
به‌ویژه که من واقعن می‌دانستم دارم چه می‌کنم،
اما برای دیگران، با زندگی کوچک خاکستری‌شان،
تصویرهایی مورچه-وار آماده می‌کنیم،
و چگونه ممکن بود کسی به ما حسادت نکند،
به من و معشوق آبی‌ام،
عشق زیبای من به خاکستر بدل شد،
فیلمی ترسناک،

بعضی وقت‌ها در گوشه‌ی خیابان هراسناک

بر جای باقی می‌مانم،

تو ناگهان پدیدار می‌شوی

تا از من انتقام بگیری،

نام واقعی‌ات را بگو

می‌خواستم خرت کنم،

بلند بگو

وقتی بچه بودم مجبور بودم پنهان‌ات کنم

در شن‌های زمین‌های دیگر بازی‌های‌ام،

من به تو خیانت کردم،

می‌گفتند تو خودت را به میان آتش افکنده‌ای،

آن‌ها می‌گفتند نیمه‌دیوانه بوده‌ای

اما آیا تو واقعن مُردی؟

بنگ

بنگ

تو

مُردی،

فقط یک راه داشت که دوباره زنده شوی،

موقع کالبدشکافی

همیشه مجبور بودم حاضر بشوم

اما این بار نمی‌توانم این کار را بکنم،

من که هیچ وقت باور نکردم تو مُردی،
هیچ کسی نمی توانست صورت را تو را تشخیص بدهد،
اما من که می توانستم،
اما چگونه کسی می خواستند به من شک کنند،
که من از عقب بر سر تو کوبیده باشم،
با یکی از کنده هاما که
خودت شکسته بودی،
که من تو را تا میانه ی اجاق آتش کشانده باشم،
که فرار کرده باشم،
که مثل همیشه به خانه برگشته باشم،
که شعری پلیسی سروده شده باشد،
که پایان اش را من قرار نیست آشکار کنم،
من وانمود کردم
که هیچ چیزی را نمی فهمم،
که تاثیری از چیزی نمی گیرم،
شب هایی بود که به خاطر از دست دادن تو
فریاد می کشیدم،
از نبودن لمس تو از نبودن بوی تو
به خاطر عشق به تو به خاطر نفرت از تو
از آغوش تو از تهدیدهای تو،
ذهن ام خسته است،

مرگ روی صفحه‌ی آبی همه‌ی آینه‌ها پرپر می‌زند،

آن‌ها را مانند روزهای گذشته بپوشان

با پارچه‌های سیاه ساده

اما تو از پشت آن‌ها هنوز نگاه‌ام می‌کنی،

اما من فقط شش سال و نیم‌ام بود،

هرکسی خاطره‌های خودش را دارد

تو را زنده در خاطرات من دفن کردند،

خورشید دیگر هیچ‌وقت بهانه‌ی نخواهد بود

اما اگر هر دوی ما در آن روز نسوختیم

کدام ما بود

که سوخت؟

مثل کنده‌هایی که اسرارمان

بر آن حک شده بود،

هیچ کدام از آن همه رازهای ما نبود

در یک‌شنبه‌ی شهید مسیح

جلودار دسته‌ی کلیسا بودی،

تابناک، مثل مشعلی که در دست داشتی

با گروهی از روستائیان به دنبالت

دخترهای الیزابلا،

بانوان جامعه‌ی آن مقدس،

بومی‌ها،

شوالیه‌های کلمبوس،
بچه مدرسه‌یی‌ها،
گروه‌های مردان،
کمی عقب‌تر دسته‌ی زنان،
جمعیت‌های مختلف کلیسارو،
صدای کشیش از بلندگو می‌آمد،
در همان زمانی که پرستوها بر روی موج‌های خلیج
پیچ و تاب می‌خوردند،
شعله‌ها می‌لرزیدند،
در راهی که به انبارک ما می‌رفت،
پوشیده از گل‌های شیرین‌بو،
تو چقدر زیبا بودی،
تو چقدر مغرور بودی،
به من چشمک زدی،
وقتی که من کنار کشیش ایستاده بودم،
در لباس مبدل پسرک محراب،
تو را با غرور تماشا می‌کردم،
برای من خیلی بهتر بود اگر تو اصلن وجود نداشتی،
وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم
و مسیر این داستان رمزآمیز را
در طول این ساعت‌ها، روی شیشه‌ی پوشیده از مه می‌نگرم،

معشوق آبی من،
در پنجره‌های بسیاری
به دنبال تو گشتم،
تو
تو کسی که همیشه تنها بودی،
تنها بودی منتظر من بودی،
من سرنوشت تو بودم،
حالا همه چیز چقدر ساده به نظر می‌رسد،
من در آئین عشاء ربانی، با تو بودم
با تمام وجودم،
همین بود که بیمارم کرد،
با شرم می‌گریستم،
تو من را در آغوش می‌گرفتی،
گهواره‌ام می‌شدی.
به من می‌گفتی
باران دوده بر دلت می‌بارد
یک نفر باید تقاص بدهد،
من تو را کشتم،
چاره‌ای نداشتم،
در شش سال و نیمی آدم چیزی نمی‌فهمد،
فقط می‌دانی

چطوری بین تمام چیزهای آبی
یکی‌شان را انتخاب کنی،
خوب‌اش را برای خودت نگه داری،
بقیه را دور بریزی،
دور بریزی بین آتش،
با دلی آسوده، همین کار را کردم،
مثل اعدام با صندلی الکتریکی
ولی اگر ذهنم را به کار بیندازم و در خاطراتم به دنبال تو بگردم،
داستان بالا حالم را بد می‌کند،
و نیز
آبی‌ام می‌کند،
تصویرت تار می‌شود، یک عکس بد
غروب خورشید همه‌جا را فرا می‌گیرد
کارت‌پستال‌هایی از سفرها،
تو در قلب من مشهور بودی،
قلب من شش سال و نیمه،
خودت این را می‌خواستی،
زندگی به سوی مرگ رانده شد،
یک داستان کلاسیک از این نوع،
اما ران‌های خوش‌تراش تو، جنگل‌های آمازون
کیر تو

مار بزرگ آناکوندا،

حالا

در رویاهای اخیرم،

همه جا در تعقیب من ای،

ستاره‌های قطبی

پیش‌ترها زود به خودم مسلط می‌شدم،

مثل همان موقع‌ها که بر خلیج یخ بسته اسکیت می‌کردم

و به آسمان پرستاره خیره می‌شدم،

به دنبال هر چیزی

که پیش می‌آمد،

به دنبال میوه‌ی ممنوعه در میان کلبه‌ی جنگلی

که همراه طعم اشک‌های خودمان گاز می‌زدیم،

محراب بازوان تو

جایی که من قربانی می‌شدم،

آیا جهنمی برای کودکانی که

دوست دارند گناه کنند،

هست؟

جایی که کلمات را فرا می‌گرفتیم،

که کلماتی را آموخته‌اند که می‌دانند نمی‌بایست بدانند

کلمات عشق،

کلمات تنفر،

کلمات شهوت،
کلمات دروغ‌ها،
دیگر چیزها دیگر هیچ اهمیتی نداشتند،
من عاشق تو بودم،
همان طوری که تو می‌خواستی عاشقات باشم،
اما من فقط سال اولی بودم،
در دبستان ابتدایی بلویل
راهبه لویسا چقدر ناز بود،
بچه‌های کوچولوی چینی خودش را به من پیشنهاد می‌کرد
به بیست و پنج سنت،
من وابسته‌ی مذهبی تو می‌شدم
می‌رفتم که همه را در چین مسیحی کنم،
یا یک کشیش سفید در آفریقا باشم،
یا در فلیپین،
سایه‌های ما
سایه‌های لبریز از نوازش‌های تیره و نار ما
در آن کلبه‌ی جنگلی،
جایی که تو چوب‌ها را خرد می‌کردی
در زمستان
در تابستان،
جایی که هیچ‌وقت حک کردن نام‌ها مان

خسته نمی‌شدیم،
می‌گفتی: اسم‌های عشق ما،
اما من مگر چی می‌دانستم،
آدم در شش سال و نیمی همه چیز را نمی‌فهمد،
حالا این شعر
که تو هیچ‌وقت آن را نخواهی خواند
اهمیتی هم ندارد،
عشق بیشتر مواقع حادثه‌ی ناگوار است،
آری، از آبی چشمانت می‌نوشیدم
قوی‌تر از خالص‌ترین شراب‌ها،
بسیار مخاطره‌آمیز
بعضی وقت‌ها عصرها که تنها می‌شدم،
در استخری روشن در نور چراغ،
انگار دارم در پوست تو شنا می‌کنم،
کاری که قبل‌ها می‌کردم،
می‌ترسم،
در روشنایی استخر سراسیمه می‌شوم،
شب‌ها این استخرها جایی وحشتناک‌اند،
آبی ورم کرده غیرقابل تحمل است،
تمام ترس‌های اولیه‌ی ما
دیناسورها شیطان جن

مثل تو که از بیشتر شیاطین، شیطانی تر بودی،
اما هنوز عاشق تو بودم،
یکی از رویاهایم را از تو پنهان نگه داشتیم،
تا پروفیسور تورنوسل بشوم
و چیزی اختراع کنم
که بتواند تو را به خاکستر بدل سازد،
تو را در آتش بسوزاند،
مانند ساحره‌ای در قرون وسطا
اما من خیلی کوچولو بودم،
در میان برف‌ها که فرو می‌باریدند،
در بادهای پاییزی
در عطر بازوان تو،
ممنوعیت‌های آن روزها
مرا با خود می‌برند،
اما وقتی تو را
همراه با یکی دیگر
یکی از پسر کوچولوهای همسایه،
پیدا کردم
قسم خوردم که تو خواهی مرد،
آره، شما دو تا را با هم دیدم،
نه، آن طور که تو می‌گفتی جاسوسی‌تان را نمی‌کردم،

من فکر می‌کردم ما مقدس بودیم
خودت همین را به من گفتی،
کدامان دیگری را سوزاند،
انتقام من وحشتناک بود،
نشانه‌هایی که در نگاه من یگانه بود،
من گریختم،
فریاد کشیدم،
به سمت نیزه‌ی کلیسای گوتیک دویدم،
که در آب بنفش عمیق خلیج ولی فیلد
منعکس بود،
من همه چیز را قربانی کردم،
برای تو
مادرم را پدرم را برادرم را قربانی کردم،
دوست‌پسرهایم دوست‌دخترهایم کشیش کلیسامان را قربانی کردم،
اسقف را
خواهر لوسیا را
همسایه‌ها را
همه چیز و همه کس را بهت می‌گویم
قربانی کردم،
کنده‌یی بر سر بی‌وفای تو خورد
و صدای ضربه

و سر تو میان شعله‌ها،
سکوت من مثل فولاد،
هنوز عاشق تو بودم،
عرقی شیرین بر پشتم جاری بود،
می‌گفتی چقدر نرم شدی،
از تو متنفر بودم
آن قدر که بتوانم تو را بکشم،
همه چیز در سرم پیچ و تاب می‌خورد،
ترس لذت تنفر
بین جزوه‌ها کلمه‌ها
لابلای نوازش‌ها
تو حتا در تانتوم ارجو همراه منی،
بین کلمه‌ها عبارت‌ها
لابلای نوازش‌ها،
در خیابان‌های تهی،
سرما به‌همراه خود آن پوچی را می‌آورد،
پوچی که تو بودی،
سردرها
بعد از آن ماجرا،
چشم‌های تب‌آلود من،
چشم‌هایی که می‌گفتی مانند فانوس هستند،

اما بعد از آن ماجرا
عضله‌هایی ملتهب شده بودند،
قلب من قربانی زندگی شد،
ازت متنفرم
ازت متنفرم
سعی می‌کنم فراموشات کنم،
تا زندگی کنم،
عشق ما
عشق من،
من مگر چه می‌دانستم در مورد آن چه واقعن اتفاق افتاد
درباره‌ی زندگی در شش سال و نیمگی
پیدایش که کردند با کله در میان اجاق افتاده بود
سوخته و خاکستر شده
و بو
زن خانه‌ی بغلی وحشت‌زده شده بود،
قلبت آتش گرفته بود،
من عهد عتیق می‌خواندم،
دلیله و چشم‌های سوراخ سامسون،
نوبوچادنزار و مکابوس،
سدوم و گوموراه و ابراهیم و
تو برای همیشه در آتش جهنم می‌سوزی،

بله پدر مقدس،
تمام موهایش سوخته بود
چه بویی
آبی سنگدل، همه جا
من فقط شش سال و نیمه‌ام،
من به دبستان می‌روم
شاگرد اول کلاس‌ام
یک شاگرد نمونه‌ام،
اغلب به آن‌ها می‌گفتم که به زیرزمین می‌روم،
جایی که دری به بیرون هست،
می‌گفتم می‌روم آن پایین به کارهایم برسیم،
همیشه به آن‌ها واقعیت را می‌گفتم،
تو را دفن کرده‌اند،
در میان نورهای خروشان ماه می،
یاس‌ها بنفش بودند، از بس که آبی بودند،
مانند سردردهای من
هراس ناگهانی
در نوازش‌های ما
الان چه سالی است
من را با خودش تا انتهای دنیا می‌برد،
در یکی از همان کشتی‌های بخار که از نورهای شعله‌ور عبور می‌کنند،

کشتی‌های روسی یا کشتی‌های نروژی،
جایی که ملوان‌ها همه باورنکردنی بلوند هستند،
راه ابریشم،
هند چین،
بدن تو
هر جا گم می‌شوم، به سمتی اشتباه می‌پیچم،
به رودخانه بی‌دِ چالور
در میان دو دست من فریاد می‌کشی،
عصبانی می‌شوم،
و تو می‌خواهی من را بزنی،
و من را می‌بوسی،
می‌خواهی تو را ببخشم،
هرگز هرگز هرگز
من فقط شش سال و نیمه‌ام،
استفراغ می‌کنم،
چون تو حالم را بد می‌کنی،
اما در اجاق درون ذهن من،
سر سنگین تو آتش گرفت،
از تو متنفرم
اما تو عاشق منی، مگه نه؟
چقدر زیبا

چقدر آبی
در میانه‌ی بیست سالگی‌ات،
کلمات
سفید همانند دندان‌های تو،
مانند برفی که فرو می‌بارد
گستاخ جسور،
زمان، موازی با داستان‌های عاشقانه،
چگونه می‌توانم به تو اعتماد کنم،
چه کسی دیگری را کشت؟
چه کسی دیگری را سوزاند؟
معشوق آبی من،
اما من فقط شش سال و نیم داشتم،
آدمی در این سن وحشتناک حسود می‌شود،
به اولین چیزی که به ذهن‌اش می‌رسد پناه می‌برد،
او را بکش،
تو مثل یک قهرمان کثیف فیلم‌های والت دیزنی بودی،
یک تن‌تن بدجنس
اما من هیچ‌وقت نوازش نشده بودم
آن طوری که تو نازم می‌کردی،
تو از خواهر لوسیا
معلم بهتری بودی

بدن تو تخته‌سیاه فوق‌العاده‌یی بود،
جایی که عاشق نوشتن الفبا بودم
در میعادگاه خودمان،
سرنوشت به کودکان اعتماد می‌کند
اما تو داری از من دور می‌شوی،
همان‌طور که ماه از زمین دور می‌شود،
هسته از میوه دور می‌شود،
که در این یخ‌بندان آبی،
درست بر کف دستانت بود که من نوشتم
سرنوشت‌مان را،
اما تو می‌گفتی
بچه‌ها به هیچ چیزی باور ندارند
به‌جز درکونی،
شیرینی نوازش،
کشف کردم که هیچ چیز دیگری نیست
چشم‌های ونیزی تو،
کیر بنفش تو،
موهای فراوان تن تو،
عصرها وقتی باد تند می‌وزید،
می‌توانستیم تا جایی که می‌خواهیم بلند ناله کنیم،
وقتی که آب‌های خلیج

موج می‌شدند،
در همان زمان زبان تو در من فرو می‌رفت،
گوش‌هایم لبریز می‌شد،
به چه زاویه‌هایی در می‌آمدیم
ما دیگر خودمان نبودیم،
غلام چیزی می‌شدیم که این جادو می‌خواند،
درون ماریچ استخوان‌های من
تو هنوز زنده هستی،
با وجود خاکسترهایت
زنده هستی،
مجسمه‌ای از شفاف‌ترین مرمرها،
چشم‌هایت چشم‌های یک گدا
در خیابان‌های من،
و خلیج مانند یک سرود
جایی که تو بدن قویات را می‌شستی
در برابر چشمان همه‌ی بچه‌ها،
که تو را در سکوت تماشا می‌کردند،
مدهوش تحسین تو،
وقتی کف صابون‌ها می‌درخشید
تو در آب شیرجه می‌زدی،
مانند انفجار خنده

در گلوهای ما،
تو حق نداشتی این شکلی
حسادت را در من زنده کنی،
کنار سنگ‌ریزه‌های خاکستری ساحل،
ده متر دورتر دوباره روی آب آمدی،
در میان ریزش عظیم موج و باد،
موهای تو امروز مانند بونس آیریز است،
در چنین لحظه‌هایی بود که می‌گریختم،
آره، تو قیمت خودنمایی‌ات را گران پرداختی،
می‌خواهم تو را ببینم که به زانو افتاده‌ای
که اظهار پشیمانی می‌کنی،
زبان تو می‌تواند همه جا بچرخد،
اما نمی‌تواند به من برسد،
خرابه‌های باستانی در افق دیدمان آوار شدند،
جایی که سبز بلعیده شده است،
شش سال و نیم،
و در همین سن چقدر خاطره
از عشق،
دیگران و افزوده‌ها،
چشم‌های آبی ممنوعه‌ی تو،
خنده‌های جنگلی تو،

پز گرفتن‌های تو در فرودگاه‌ها،
که من پولارویدشان را دیدم،
ضرب ما در هم غیرممکن بود،
در شش سال و نیمی تو ثابت کردی
آدم می‌تواند عاشق باشد

مانند تو

در بیست سالگی‌ات،

رومئوهایی عجیب

که آدم را می‌ترسانند

شکوه بدنی که تو را می‌خواهد،

جدی

عمیق،

با دو دست بزرگات من را نوشیدی،

من پوشیده از اشک را می‌نوشیدی،

در آن بهشت

هر سرابی ممکن بود،

حالا که یاس‌ها خشکیده‌اند،

حالا که آب دریاچه همان است که بود،

هنوز هم هر حرکت دستان تو را می‌شناسم،

شاید

یک فریاد بود،

چشمان توفانی تو،
که من را آلوده کرد،
در خودمانی‌ترین مکان‌ها،
حال هنوز از هم لذت می‌بردیم،
همانند انعکاس دو کلیسا،
در خلیج ولی‌فیلد
حرفه‌یی در عشق‌ورزی
کدام ساحره‌یی در هنگام تولد من حاضر شده بود،
که من را به تو فروخت،
اما تو هنوز به زحمت بیست ساله می‌شدی،
من شش سال و نیم داشتم،
ما عاشق هم‌دیگر بودیم،
من تو را کشتم،
مردم می‌گفتند، چه مرد جوان خوش‌قیافه‌ای
مادرم دوستان‌اش همسایه‌ها
می‌گفتند
بدنی دارد مانند گناهی که اعتراف می‌شود،
هیچ آمرزشی ممکن نیست،
اما آب زمزمه‌گر همراه با خورشید،
پوست گوانی تو،
سینمای خشکیده‌ی ما،

پوست من نرم و صاف
سنگ‌خارایی تراش خورده
پوست یک بچه،
در شش سال و نیمی،
چشمان من بیابانی بود که تو را می‌ترساند،
دستان تو روی سرخ‌پوستان رقصان من
از خواهش انتقام می‌سوخت،
تو آدم بده هستی
بنگ
بنگ
مُردی،
تاتوم پیروزی ما
حالا در موزه‌ی خنده‌های ما
آنچنان آبی درخشنده‌ای که آتش چشم‌های خودمان
که عاشق هم‌اند،
علیرغم من،
علیرغم هر دوی ما
خاکستر، میان ستاره‌ها
کور می‌کند.